

گل زرد

ما نامیرا هستیم، می دانم به نظر شوخی می آید. می دانم زیرا من به این مورد استثنایی این قاعده برخورددم و تنها میرنده‌ی موجود را می شناسم.

نوشگاهی در کوچه‌ی « کامیرون » او داستانش را برایم گفت، آن قدر مست بود که جز واقعیت چیزی دیگری نگوید، اما کافه‌چی (خودش صاحب محل هم بود) و مشتریهای ثابت نوشگاه از پشت پیشخوان چنان به حرف‌هایش می‌خندیدند که اشک از چشمانشان جاری بود. بی‌شک او آن موسوی توجه را در چهره‌ی من دیده بود که محکم و استوار سوی من آمد و سرانجام به میزی در گوشه‌ی نوشگاه رفیم، در آن جا می‌نداشتیم بنوشیم و بی‌دردسر گفتگو کنیم. به من گفت کارمند بازنشسته است و همسرش برای تابستان پیش والدینش بازگشته‌اند، در واقع سراسر به من فهماند که او را ترک کرده است. مردی بود نه چندان پیر و اصلاً آدم احمقی نبود، چهره‌ی خونسرد و چشمان بی‌حالتی داشت. در واقع برای فراموشی مشروب می‌خورد، سر پنجمین گیلاسمان بود که او خود این حقیقت را برملا کرد. اما بوی پاریس را نداشت. همان نشانه‌ای از پاریس که ظاهراً تنها ما خارجیها می‌توانیم آن را حس کنیم. ناخنهایش به دقت کوتاه شده بود و اثری از چرک زیرش دیده نمی‌شد.

گفت، چطور آن پسر بچه را در اتوبوس خط ۹۵ دیده بود. پسرکی

سیزده ساله را پس از چند لحظه‌ای که به او می‌نگرد، با تعجب متوجه می‌شود که پسرک خیلی شبیه به خود اوست، دستکم خیلی شبیه به هما قیافه‌ای که او در همین سن از خودش به یاد داشت. کم‌کم متقاعد می‌شود که پسرک کاملاً شبیه به اوست، چهره، دستهایش، زلفی که بر پیشانی فرو ریخته‌ست، چشمهای از هم گشاده‌اش که هنگام خجالت گشاده‌تر می‌شوند، آن حالتی که به مجله‌های مصور پناه آورده، حرکت سرش، وقت عقب راندن موهای سیاهش، حرکات ناشیانه و درمانده‌اش. این شباهت به حدی دقیق بود که او تقریباً با صدای بلند خنده‌اش گرفت، اما وقتی پسرک در کوچه‌ی «رن» پیاده شد، دوستش را در «مونپارناس» منتظر گذاشت و از اتوبوس پیاده شد. برای آنکه سر گفتگو را با پسرک باز کند، آدرس خیابانی را از او پرسید، بدون تعجب، پاسخش را با صدایی شنید، که زمانی صدای خودش بود. پسرک هم به همان خیابان می‌رفت، خجالت زده چند قدمی را همراه هم طی کردند. در آن لحظات پرتنش، نوعی حالت وحی و الهام به او دست داده بود. حالتی که نه تنها تعریفی بر نمی‌داشت، بلکه هرگونه تعریفی آن را ضایع می‌کرد، چیزی که اگر کسی - مثل حالا - سعی به تعریفش می‌کرد، احمقانه و مخدوش می‌شد.

خلاصه در پی یافتن راهی برای یافتن آدرس پسرک برآمد، و از آن جایی که خودش زمانی سر رصد پشاهنگی بود، توانسته راه ورود به آن دژ دژها - یعنی یک خانه فرانسوی - را پیدا کند. با خانه‌ای محقر، مادری که پیرتراز سنی که داشت نشان می‌داد، یک عموی بازنشسته و دوتا گربه رویرو شد. بعدش دیگر کار چندان مشکلی نبود، برادرش، پسرش را که حدود چهارده سال داشت به کمکش فرستاد. و دو پسر بچه با هم رفیق شده‌اند. هر هفته به خانه‌ی لوک می‌رفت، مادر با قهوه‌ی گرم از او پذیرایی می‌کرد، و آنها و در مورد جنگ، زمان اشغال فرانسه و هم‌چنین از لوک حرف می‌زده‌اند.

چیزی که در آغاز به صورت وحی و الهامی دیر فهم آغاز نشده بود، حالا مثل یک قضیه‌ی هندسی تعمیم می‌یافت و شکلی به خود می‌گرفت که مردم آن را همان تقدیر خوانده‌اند. خلاصه، به کلام ساده‌تر می‌شد گفت: «لوک» دوباره خود او بود، پس میرندگی در کار نبود و ما همه نامیرا بودیم. «بله دوست من، ما همه نامیرا هستیم. هیچ کس تاکنون نتوانسته این را ثابت کند و فقط باید برای من اتفاق می‌افتاد و درست در همان اتوبوس خط ۹۵. شاید نقص کوچکی در ساز و کار، یک یا دو تا شدن زمان، یعنی در قسمت روی هم افتاده‌ی زمان، تجسم دوباره‌ی یک تجسد، اما به عوض تبعیت از یک روند متوالی به صورت متضارن و همزمان رخ داده. تا وقتی من نمرده بودم، «لوک» هرگز نباید متولد می‌شد. و از جهت دیگر، من هم... آن برخورد رویایی توی اتوبوس مهم نیست. فکر کنم این را درجا گفتم، نوعی اطمینان مطلق بود، همین و بس به هیچ کلمه‌ی دیگر نیاز نداشت و همین هم پایانش بود. اما بعدش بود که شک و تردیدها شروع شد. زیرا در چنین موردی، آدم یا فکر می‌کند دوانه است و یا شروع به خوردن قرصهای آرامبخش می‌کند. اما همینها شکها را یکی‌یکی از بین می‌برد و دلایل دیوانه نبودنت هم آشکار می‌شوند. حالا برایت می‌گویم، چرا این آدمها هروقت من چیزی در این مورد می‌گویم، اینطوری به خنده می‌افتند. «لوک» دقیقاً خود من در یک زمان دیگر نبود، او داشت شبیه به من می‌شد، درست عین همین پدرسگ بدبختی که حالا دارد با تو حرف می‌زند. باید فقط او را وقت بازی می‌دید، درست نگاهش می‌کردی، همیشه زمین می‌خورد و خودش را زخمی می‌کرد، پایش پیچ می‌خورد یا استخوان ترقوه‌اش در می‌رفت، از شدت احساسات کھیر می‌زد، حتی به سختی می‌توانست چیزی بنخواهد و صورتش از شدت سرخ نشود. از جهت دیگر مادرش هم در حضور پسرک که با دست پاچگی مدام ول می‌خورد، از هرچیزی حرف می‌زد، از عجیب‌ترین، خودمانی و خصوصی‌ترین... حرفها گرفته تا لطیفه‌هایی در مورد

نخستین دندان او، از طرحیهایش در هشت سالگی و بیماریهایش... او دوست داشت فقط حرف بزند. در مورد من هم این خانم اصلاً کوچکترین شکی نداشت، عمو با من شطرنج بازی می کرد و من مثل یکی از افراد خانواده بودم. حتی نزدیکیهای آخر ماه پول هم به آنان قرض می دادم. بله فهمیدن داستان زندگی لوک، کار آسانی بود، فقط با طرح پرسشهایی در میان بحثهایی که برای بزرگترهای او جالب بود. رماتیسم عمو، مسایل سیاسی، پولکی بودن سریدار... می فهمی که. میان کیش فیل به شاه من، و بحثهای جدی سر قیمت گوشت، من به خیلی چیزها در مورد دوران کودکی لوک پی بردم و بدین ترتیب تکه پاره های شواهد و مدارک به یقین و اثباتی بی چون و چرا بدل شدند. بگذار حالا بیک گیلان دیگر سفارش بدهیم، دلم می خواهد حرفهای من را خوب درک کنی. لوک خود من بود، درست مثل همان وقتی که من پسر بچه ای بیش نبودم، با این همه فکر نکنی که لوک نسخه ی کامل و بی نقص بود. بیشتر شبیه یک نمونه ی مترادف و همانند بود، فهمیدی یا ساده تر بگویم، من وقتی هفت سالم بود، مچم در رفت، اما لوک ترقوه اش در رفت، در نه سالگی من سرخک گرفتم و او منخملک در آورد، سرخک من دو هفته ای طول کشید اما حال لوک پنج روزه خوب شد، خب می دانی که این هم به خاطر پیشرفت علم و چیزهای دیگر است. همه ی اینها به صورت یک تکرار بود. مثال نزدیکتری در این مورد برایت بزنم، آن ناوای نبش کوچه، تجسد دو باره ی ناپلئون است، اما خودش نمی داند، زیرا الگو عوض نشده، منظورم این است که او هرگز نخواهد توانست با نمونه ی واقعی در اتوبوس برخورد کند، اما اگر بهر طریقی از این واقعیت آگاه شود بی شک می تواند این مطلب را درک کند که او تکرار ناپلئون است و هنوز هم دارد ناپلئون را تکرار می کند. در می یابد که از ظرفشویی تا رسیدن به مالکیت یک نانوائی در مونپارناس، درست همان الگوی جهش از « کورمیکا » به تاج و تخت فرانسه است و اگر او با دقت کافی در گذشته اش جستجو کند، به

لحظاتی برمی خورد که با لشکرکشی به همه، مقام کنسولی و «اوسترلیتز»، مترادف است، حتی می تواند تصور کند که در چند سال آینده، بلایی سر نانوائی اش خواهد آمد و سرانجام کارش به «سن هلن» می کشد، یک خانه ی مبله در طبقه ی ششم و خلاصه یک شکست بزرگ این طور نیست؟ و در محاصره ی آن آبهای تنهایی و تک افتادگی هنوز هم به همان نانوائی اش افتخار می کند که در نظرش همچون پرواز عقابان بود، منظورم را که می فهمی؟».

بله من خوب متوجه ی این بودم، اما به نظرم رسید که همه ی ما در همین سن و سالها دچار امراض کودکی می شویم و کم و بیش همه ی ما هنگام بازی فوتبال جایی از بدنمان می شکند.

«می دانم، دقیقاً روشن است که من به همه چیز جز ترادفهای معمولی به چیز دیگری اشاره نکردم. مثلاً، حتی این که لوک شبیه من بود هم از چندان اهمیتی برخوردار نیست، ولو آنکه به آن حالت الهام توی اتوبوس معتقد باشی. آن چه واقعاً اهمیت داشت، همان توالی و ترادف رویدادها بود، تشریح این هم کار دشواری است، زیرا این همه مستلزم شخصیت، یادآورهای ناقص و گذشته شناسی دوران کودکی است. در همان وقتها، یعنی زمانی که من به سن و سال لوک بودم، روزهای خیلی سختی را پشت سر گذاشتم، که با یک سری بیماریهای پشت سر هم آغاز شد، بعدش درست در وسط دوران نقاهت، روزی هنگام بازی با بچه ها دستم شکست و هنوز این برطرف نشده بود که عاشق خواهر رفیق مدرسه ام شدم و خدا می داند که چقدر دردناک بود. نمی توانی تو چشم دختره نگاه کنی و او تو را به مسخره می گیرد. لوک هم مریض شد و درست در همان احوال که حالش داشت بهتر می شد او را به سیرک بردند. هنگام پایین آمدن از سکو، سُرید و قوزک پایش در رفت، اندکی بعد از آن، یک روز عصر مادرش سرزده به سراغش می رود، می بیند او در حالی که یک دستمال آبی کوچک را به دور دستش پیچیده کنار پنجره

ایستاده و گریه می کند. این دستمال را مادر هرگز پیش از آن ندیده بود.»
برای آن که اشتباهی پیش نیاید، اشاره کردم که عشق بچکی همراه و ملازم اجتناب ناپذیر ضرب خوردگی، شکستن استخوان و ذات‌الریه است. اما ناگزیرم بپذیرم که جریان هواپیما موضوعی کاملاً متفاوتی بود. هواپیمایی که ملخ‌اش را یک نوار لاستیکی می‌چرخاند ولو آن را روز تولدش هدیه گرفته بود.

«وقتی آن را گرفتم، من به یاد دستگاه چرائقال افتادم که مادرم روزی که چهارده ساله شدم به من هدیه داد. خب بینیم چه اتفاقی برای آن افتاد. آن روز با این که طوفان تابستانی داشت شروع می‌شد و درجا صدای رعد و برق بلند بود، اتفاقاً بودم، روی میزی زیر درخت نزدیک در، داشتم تکه‌های دستگاه را سرهم می‌کردم که از توی خانه کسی مرا صدا زد، مجبور شدم برای لحظه‌ای آن‌جا را ترک کنم. وقتی برگشتم در باز بود و از چرائقال هم خبری نبود. درحالی که با ناامیدی فریاد می‌کشیدم، به خیابان دویدم، اما هیچ کس در خیابان نبود و در همین لحظه برق تندی به خانه‌ی کنار جاده اصابت کرد. همه‌ی اینها در یک چشم به هم زدن رخ داد. و درست در همان لحظه‌ای که لوک داشت هواپیما را می‌گرفت من همه‌ی اینها را به یاد آوردم. او گوشه‌ای ایستاد و با همان شادی‌ای که من به دستگاه چرائقال چشم دوخته بودم، به هواپیما خیره شد. مادر فنجانی قهوه برایم آورد، ما داشتیم همان حرفهای معمول را رد و بدل می‌کردیم که ناگهان صدای فریادی شنیدیم. لوک به طرف پنجره دوید، انگار می‌خواهد خود را از آن بیرون بیندازد. صورتش مثل گچ سفید شده بود و گریه می‌کرد، حق‌حق کنان به ما حالی کرد که هواپیما از مسیرش منحرف شده و درست از لای همان درز پنجره که اندکی باز بود، بیرون پریده است. مدام می‌گفت که دیگر پیدایش نمی‌کنیم دیگر پیدایش نمی‌کنیم. او هنوز داشت حق‌حق می‌کرد که صدای فریادی از طبقه‌ی پایین بلند شد، عمو دوان دوان بالا آمد

و خبر آورد که خانه‌ی آنطرف خیابان آتش گرفته. حالا فهمیدی؟، خب بگذار یک گیلان دیگتر بزیم.»

بعدش، در حالی که من ساکت بودم، او به حرفش ادامه داد. فکرش را فقط متوجه لوک و سرنوشت او کرده بود. مادرش تصمیم گرفته بود او را به مدرسه‌ی حرفه‌ای بفرستد، تا آن چه به عنوان «مسیر زندگی اش» می خواند، به طور مشخصی در برابر پسرک گشوده شود، اما این راه درجا باز بود و اگر او فقط دهان می گشود و حرفی می زد، حتماً فکر می کردند دیوانه است و او را از «لوک» دور می ساختند، کاش می توانست به مادر و عمو بگوید هیچ کدام از اینها فایده‌ای ندارد، هرچه انجام دهند در حاصل کار تغییر رخ نمی دهد، جز حقارت و سرخوردگی، روز مرگی مرگبار، سالهای یکنواخت، مصیبت‌های فجیع که تا ساییدن روح و جسم ادامه می باید و سرانجام پناه بردن به تنهایی‌ای نفرت بار در یکی از همین کافه‌ها، چیز دیگری نیست. اما سرنوشت لوک بدترین بخش این چرخه نبود، بدتر از همه این بود که لوک هم به نوبه‌ی خود می مرد و انسان دیگری، درون الگوی لوک و در الگوی خودش از تو به این زندگی ادامه می داد، تا زمانی که او هم بمیرد و انسان دیگری به نوبه‌ی خود وارد این چرخه شود. تا جایی که گویی دیگتر لوک هم برایش اهمیتی نداشت، شبانگاه بی خوابی اش از ورای آن لوک دیگتر، فرضیه‌ی تعمیم ابدی را بر سر کسان دیگتر ترسیم می کرد که اسمشان «روبر» یا «کلود» یا «میشل» بود، سیر بی پایان آدمهای بدبختی که این الگو را بی آنکه خود چیزی از آن بدانند، همچنان تکرار می کنند، آدمهایی که به آزادی اراده و گزینش خویش هم معتقدند. مردی در کنار لیوان آبجوش داشت گریه می کرد، البته در مورد این یکی به جای آبجو شراب بود، از دست شما چه کاری ساخته‌ست، هیچ.

«حالا وقتی به آنها می گویم لوک چند ماه بعدش مرد، به من می خندند، احمق تر از آن هستند که متوجه شوند... دیگتر تو هم این جوری

به من نگاه نکن چند ماهی بعد او مرد، بیماری با چیزی شبیه به برونشیت شروع شد، درست مثل من که در همین سن یرقان گرفتم. من را به بیمارستان بردند، اما مادر لوک اصرار کرد که او را تحت مراقبت خودش، در خانه نگاه دارد. تقریباً هرروز به آنجا رفتم، چند بار برادر زاده‌ام را هم با خودم بردم تا با لوک بازی کند. آن قدر بدبختی در این خانه وجود داشت که دیدارهای من از هر جهت تسلی برای آنها بود، هم صحبتی با لوک، جعبه‌ای ماهی دودی یا شیرینی. همین که اشاره به داروخانه‌ای کردم که تخفیف خاصی برای من قابل است، پذیرفتند که خرید دارو را به عهده بگیرم. می‌توانی تصور کنی در یک چنین موردی که دکتر می‌آید و بدون هیچ تشخیص خاصی می‌رود، اگر آخرین علایم بیماری اصلاً ربطی به تشخیص نخستین نداشته باشد، چطور هیچ کس چندان توجه‌ای نمی‌کند... چرا این طوری بمن نگاه می‌کنی، حرف اشتباهی زدم.»

نه، نه او هیچ چیز اشتباهی نگفته بود، به خصوص که از شراب هم مست بود. برعکس، مرگ لوک بیچاره گویی ثابت کرد که هرکس به اندازه کافی تخلیش را به کار اندازد، می‌تواند رویایی را در اتوبوس خط ۹۵ شروع کند و آن را در کنار بستری که در آن پسرک به آرامی دارد می‌برد به پایان برساند، مگر آنکه چیزی به خصوص هولناکی تصور کنید. من فقط برای آرام کردنش به او جواب منفی دادم. پیش از آنکه داستان را خلاصه کند، لحظه‌ای به فضا خیره شد.

«خیلی خب، هرطور دلت می‌خواهد. حقیقتش این است که در آن چند هفته من پس از مراسم عزا، برای نخستین بار چیزی حس کردم که می‌شود آن را شادی فرض کرد. هر از چند گاهی باز هم به دیدار مادر لوک رفتم، جعبه شیرینی می‌بردم، اما نه او و نه آن خانه حالا دیگر برایم مفهومی نداشت، چنین بود که گویی من از یقین پرشکوه نخستین میرنده بودن، از این احساس که زندگیم داشت از امروز به فردا، از این گیللاس به آن گیللاس شراب

می‌پوسید و فرو می‌ریخت، لبریز شده بودم، می‌دانستم که سرانجام زندگیم در این جا یا آن‌جا، امروز یا روز دیگر به پایان می‌رسد و تا انتها سرنوشت انسان مرده‌ای را تکرار می‌کند، هیچ کس نمی‌داند کی یا کی، اما من داشتم به یک مرده واقعی بدل می‌شدم، دیگر لوکی در کار نبود که پا در این چرخه بگذارد و احمقانه، زندگی احمقانه‌ای را تکرار کند. عظمت این را درک می‌کنی، رفیق به این همه شادی که هنوز هم ادامه دارد غبطه نمی‌خوری؟»

اما ظاهر ادامه نیافته بود. این کافه و شراب ارزان و آن چشمانی که از بتی می‌درخشید که از آن جسم نبود، این را ثابت کرد. با این همه او چند ماهی را با چشیدن طعم هر لحظه از بی‌مایگی روزمره‌ی زندگیش، شکست ازدواجش و ویرانی پنجاه سال زندگی و بی‌شک میرندگی انتقال نیافتنی‌اش به سر آورده بود. یک روز عصر، هنگام عبور از باغ «نورامبور» گلی را دید.

«در کنار باغچه بود، فقط یک گل زرد ساده. ایستاده بودم سیگاری روشن کنم، با نگاهی به آن حواسم پرت شد. کمی مثل این بود که گویی گل داشت به من نگاه می‌کرد، می‌فهمی که، از همین قبیل ارتباطها، هزار چند گاه... می‌فهمی چی می‌گویم، همه این را حس می‌کنند، چیزی که به آن زیبایی می‌گویند. درست همین بود، گل زیبا بود، یک گل زیبا و دوست داشتنی بود. و من محکوم بودم، روزی برای همیشه می‌مردم. گل زیبا بود. در آینده، همیشه گل‌هایی برای آدم‌ها وجود خواهد داشت. ناگهان دیگر چیزی نفهمیدم، یعنی واقعاً هیچ چیز، هیچی. فکر کردم این آرامش، و پایان خط زنجیر بود. من داشتم می‌مردم، لوک دیگر مرده بود، دیگر هرگز گلی برای کسی مثل ما وجود نخواهد داشت. هرگز چیزی وجود ندارد، اصلاً هیچ چیز، و هیچی همین بود، به همین خاطر هم هرگز دیگر گلی وجود نخواهد داشت. کبریت روشن، انگشتانم را سوزاند، تیر کشید. در میدان بعدی پریدم توی اتوبوسی که می‌رفت، مهم نبود بکجا، به هر جا، نمی‌دانستم با حالتی احمقانه به دور و برم نگاه می‌کردم، به هر چیزی نگاه می‌کردم، به هر که در

خیابان می دیدی، به هر که در اتوبوس بود. وقتی به ته خط رسیدیم، پیاده شدم سوار اتوبوس دیگری شدم که به حومه‌ی شهر می‌رفت، سراسر عصر تا وقتی شب شد، از این اتوبوس به آن اتوبوس سوار و پیاده شدم، به آن گل و لوک فکر می‌کردم، در میان مسافران دنبال کسی می‌گشتم که شبیه به لوک باشد، کسی که بتواند دوباره خودم بشود، کسی که بتوانم به او بنگرم و بدانم که خودم است، که او خودم باشد و بعد بگذارم براهش ادامه دهد، پیاده شوم بی‌آنکه چیزی بگویم و آن قدر حمایتش کنم که به راهش ادامه دهد و زندگی احمقانه‌ی حقیرش را دنبال کند، زندگی ابلهانه، زندگی عظیمش را تا زندگی ابلهانه‌ی عقیم دیگر، تا زندگی ابلهانه‌ی عقیم دیگری تا یکی دیگر...

صورت حساب را پرداختم.